

فئودور داستایفسکی



# شاهکارهای کوتاه

(شش داستان)



رحمت الهی

مترجمان

علی پاک‌بین

## من که بودم و او که بود

حوب، تا هور او ایحاست، همه چیز درست است، نزدیک می‌روم و هر دقیقه نگاهش می‌کنم، اما فردا می‌برندش، چطور، پس من تنها خواهم ماند؟ آلان در تالار، سر روی می‌ر قرار دارد، دو میر باری را پهلوی هم گذاشته‌اند، و عرش روی آنهاست، ولی فردا، تانوت سفید<sup>۱</sup>، Naples Grosde خواهد آمد، هرچند، اصلاً صحبت از آن بود دائماً راه می‌روم و می‌خواهم موضوع را برای خودم واضح کنم حالا شش ساعت است تلاش می‌کنم که مطلب را روشن کنم، راه می‌روم، راه می‌روم، مرتب قدم می‌زنم آن واقعه ایطور بود، نا سادگی و به ترتیب حکایت می‌کنم (به ترتیب!) آقایان، من به هیچ‌وجه شحص ادیبی بیستم، خودتان بیر متوجه می‌شوید، هرچه می‌شود نشود، چنانچه می‌فهمم، می‌گویم و - وحشت من بیر از هم ایحاست که همه چیز را می‌فهمم!

اگر موضوع را می‌خواهید بدانید، یعنی اگر از اول مطلب شروع کنم چنین بود که او در بهایت سادگی پیش من آمد، که اشیایی را گرو نگدارد، تا پول اعلان روزنامه «صدا» را پردازد و اعلان کند که مثلاً «چین و چان سانویی مربی اطفال حاضر است در حانه تدریس کند و به حارج بیر برود و غیره و غیره» اولش این طور بود، و بدیهی است که من بین او و دیگران فرقی

تمی گذاشتم: مثل سایرین بود، می آمد و می رفت ولی بعداً به تدریج شروع کردم که بین او با دیگران تفاوت قائل شوم

قامتی میانه بالا داشت، موبور، نارک اندام و در معاشرت نا من کمی سرد بود و خحالت می کشید (تصور می کنم که نا همه بیگانگان همین طور بود، و طبعاً با من نیر که از نظر او عریبه بودم حر این بود، البته در صورتی که مرا یک نفر اسان فرص می کرد، به یک نفر حیرگر، کارگشا و یا صاحب صندوق رهی و استقراصی)

به محص دریافت پول پشت به من می کرد و می رفت همیشه حاموش بود، دیگران حدال می کسد، چانه می رسد، التماس می کسد، تا در مقابل گرویی پول بیشتری نگیرند، ولی او نه، هرچه می دادم نه بطرم می رسید که گیج شده ام بلی در اوایل امر اشیایی که می آورد مهوتم می کرد گوشواره های نقره ای مطلقاً، مدال کوچک سی بها و اشیایی که بیشتر از ده کوپک نمی اریدند، و خودش بیر می داست، اشیایی که می آورد دیگر اررشی ندارند، ولی از حطوط چهره اش می توانستم بفهمم که این اشیا در نظر او سیار گرانها هستند، یعنی در حقیقت اینها تمام آن چیری بود، که از میراث پدر و مادرش ناقی مانده بود بعدها این قصیه را فهمیدم، فقط یک نار احاره دادم به اشیایی که می آورد نا تحقیر لحدی برسم یعنی ناید به شما نگویم که در هیچ موقع دیگر من احاره چسین کاری را به خود نمی دهم، و همواره در موقع معامله و تحارت مثل یک نفر حوانمرد رفتار می کنم، کم حرف می رنم، نا احترام و سحتگیر هستم، سحتگیر، سحتگیر و سحتگیر «

ولی یک مرتبه که به خودش احاره داد، که آحرین قطعات ناقیمانده (به تمام معنی از آحرین قطعات) یعنی یک کمر چسین پوست حرگوش دار ژنده و پاره بیارند، دیگر نتوانستم خودداری کنم و عفلتاً چیری شیه به کنایه به او گفتم

پروردگارا که چطور آتش گرفت چشمان درشت و کسودرنگ متفکر و حواب آلودی داشت، چگونه برقی ردد و درحشیدند اما حتی یک کلمه حرف برد و «آحرین ناقی مانده ها» را جمع کرد و رفت در همین لحظه بود که من برای اولین نار به طرر به حصوصی به او توجه کردم، و چیری درباره اش

اندیشیدم از این قیل یعنی اگر بخواهید بدابید، ریرا در واقع علت تاثیر اصلی این بود، نتیجه تمام مطلب این بود یعنی آنکه او سیار حوان بود، آنقدر حوان بود که گویی فقط چهارده سال عمر داشت، و واقعاً ریر در آن تاریخ شانزده سال تمام بداشت، هور سه ماه مانده بود که شانزده سالش تمام شود، ولی اصلاً این را نمی خواستم بگویم، و قصیه‌ای که نتیجه و خلاصه تمام مطلب در آن است که الان گفتم این بود

فردا نار آمد، در فاصله این دو رور چنانچه بعد فهمیدم، نا همان کمرچین کوچکش برد شرکای «دبران راو و مورر» که صندوق رهی استقراسی دیگری داشتند رفته بود ولی ایشان فقط طلاگرو می گرفتند، و اصلاً نحواسته بودند نا او صحبت کسد اما من سابقاً حتی یک مرتبه یک پلاک معمولی (چیری کاملاً بی ارزش) را از او نه گرو قول کردم و بعدها خودم نیر از این کار متعجب شدم، که چطور چسب شد ریرا من ریر نه حر اشیاء طلا و نقره چیری نه گرو نمی گیرم، و البته در مورد او نا پذیرفتن آن یلاک استثناء قائل شدم این دومین مرتبه‌ای بود که درباره او اندیشیدم، دقیقاً نه خاطر دارم

این نار بعد از آنکه نا یک چوب سیگار کهرنایی برد آقای مورر رفته بود پیش من آمد، چیر بدی سود، برای یک نفر مشتری طالب سیار ارزش داشت، ولی در نظر من اصلاً بی بها بود ریرا من فقط اشیاء طلا قبول می کنم، و نه دلیل آنکه بعد از اعتراض دیرور من نار آمد نا حشوت از او استقبال کردم نوع سحتگیری من فقط خشکی و سردی است دو روبل برای چوب سیگارش پرداختم، ولی نتواستم خودداری کنم و نه صدای لرزانی نه او گفتم «فقط برای خاطر شما اینکار را می کنم، مورر جیین حسی را اصلاً نمی پذیرد» و کلمه «برای خاطر شما» را نه طرر مخصوصی ادا کردم، نه منظور مشحص و معینی گفتم، عصاک بودم، نار چهره اش قرمر شد، ولی یک کلمه نگفت، اما پول را ریر حلوی پای من پرت نکرد بلکه محمی کرد و رفت - وای از این فقر و بدحتی! چه قرمر شد فهمیدم که چه بیشی نه او رده ام وقتی که دور می شد یک مرتبه از خود پرسیدم «آیا عله بر او دو روبل می ارزید؟» هه هه هه، خوب نه خاطر می آورم که دو نار از خود ایس سوال را کردم «می ارزید؟» و نا حیالی که جواب مشت نه این سوال می داد